

ایضاً له

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد
کام از تلخی غم چون زهر گشت
بازنگت نوش شاد خواران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند
زان وفاداران و یاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رودست در چشم مدام
زنده رود و/ باغ کاران یاد باد

دوه ندارد

راز حافظ بعد ازین نا گفته ماند

ای دریغ آن/ راز داران یاد باد

دریغ

وله ایضاً

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گفتمت اختر و کار آخر شد

این / همه ناز و تنعم که خزان می فرمود

۵۲

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب

گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل

نخوت باد دی و شوکت خوار آخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایام و / هنوز

۵۵ تعداد

قصه غصه که در دونت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحمت پر می باد

که بتدبیر تو تشویش نهار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را

شکرکان زحمت بیرون ز / شمار آخر شد

صحبت بی حد و شمار:

ایضاً له

مرو چنان من چہرا میل چمن نمی کند
 ہمدم گل نمی شود یسار سمن نمی کند
 تا دل ہرزہ گرد من رفت بچین زلف تو / او
 زان سفر دراز خود یاد وطن نمی کند
 پیش کان ابرو تو / لابه ہمی کم وئی ابرویش
 گوش کشیدہ است از آن گوش عن نمی کند
 لخلخہ ساری شد صبا دامن پاکش از چہ رو
 خاکک بنفشہ زار را مشکک ختن نمی کند (بیت را ندارد)
 دل با امید وصل تو / ہمدم جان نمی شود
 جان بہوای کوی تو / خدمت تن نمی کند
 چون ز نسیم می شود زلف بنفشہ پر شکن
 وہ کہ دلم آچہ یاد از آن / عہد شکن نمی کند
 م + ۲ + بیت

کشتہ غمزہ تو شد حافظ پند ناشنو /

تبغ سزاست ہر کرا درد سخن نمی کند

« تزیینی »

باہمہ عطف دامنت آبدم از صبا عجب

کر گذرتو خاکک را مشکک ختن نمی کند

وله ایضا

سحرم دولت بیدار ببالین آمد

گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

همانا

قدحی درکش و سرخوش بتفرج / بنجرام

تا بینی که نگارت بچه آیین آمد

نافه شای

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشا /

که ز صحرای سخن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد

ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد

عجب باده و

ساقیاباده بخور / غم نخور از دشمن و دوست

که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست

ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار

گریه اش بر سمن [و] سنبل و نسرين آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل

عنبر افشان بتماشای ریاجین آمد

ایضاً له

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود	
وین بحث با ثلاثه ^۱ غساله می‌رود	
می‌خورد / که نوعی حسن چمن حد حسن یافت	ده
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود	
شکر شکن شوند همه طوطیان هند	
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود	
طی مکان بین و زمان در سلوک شاعر	
کین طفل یک شبه ره بکساله می‌رود	
آن چشم آهوانه ^۲ / عابد فریب بین	جاودانه
کش کاروان حسن / ز دنیانه می‌رود	سحر
ایمن مشو ز قحبه ^۳ / دنیا که این مجوز	مرو به عشوه
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود	
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین	
خامش / مشو که کار قواز ناله می‌رود	عاجل

ایضاً له

سافی ار باده ازین دست بجام اندازد

عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خالی

ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

دوات ای خوشا حالت / آن مست که در پای حریف

سر و دستار نداند که کدام اندازد

حافظاً سرز کله گوشه خورشید بر آر

بخت از قرعه بدان ماه تمام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز

دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب

گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر نوشی ز بهار

بخورد باده به آن / سنگ بجام اندازد

وله ایضاً

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود	
رونق مدرسه / از درس و دعای ما بود	میکنه
نیکی پیر معان بین که چو ما بدستان	
هر چه کردم بچشم کرمش زیبا بود	
دل چو پرگار بهر سو دورانی می کرد	
وندران دایره سرگشته پا برجا بود	
می مشکتم ز طرب بر لب جو زانک چو گل /	آنگه چو گل بر لب جوی
بر مرمر سایه آن سرو سخی بالا بود	
در / بنان آن طلب ار حسن شناسی ای دل	از
کین کسی گفت که در علم نظر دانا / بود	بنا
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان	
در خصت خبث نداد از نه حکایتها بود	
قلب الدوده حافظ بر او خرج نشد	
که معامل همه علم نظر / بینا بود	عین بیان

ایضاً له

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب ز رفت و خط نوشت

به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور

که طاق ابروی یار منش مهندس شد

به عاشقان

کرشمه تو شرای بهار فان / پیموده

که علم بیخبر افتاد و عقل بی حس شد

برای

لب از ترشح می پاکت کن ز بهر / خدا

که خاطر م بهزاران گنه موسوس شد

بصطحه ام... دو

بصدر مرتبه ام / می نشاند اکنون یار /

گدای شهر نگه کن که میز مجلس شد

بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا

فدای عارض نسرین و چشم زرگین شد

۵ - بنسود هم خوانده می شود

بجرعه توشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکرده یاران همان بگردانید

چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ایضاً له

سحر چون خسرو خاور عزم بر کوهساران زد

بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهرگردین چیست

بر آمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخواست

بغروه از ابرو
گره بگشاد از گیسو / و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست

که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرام

ز ره موی که مژگانش ره خنجر گزاران زد

آموختن
کدام آهن دلش آموختست / آئین عیاری

کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

لا اله الا الله
خیال شهبواری پخت و شد حالی دلش / مسکین

خداوندان نگه دارش که بر قلب سواران زد

نظر بر قرعه توفیق و بمن دولت شاهیت/	حاجت
بیابد/ کام دل حافظ چو/ فال بختیاران زد	و... ۳۰
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور	
که جود بی دریغش خنده برابر بهاران زد	
از آن ساعت که جام جم/ بدست او مشرف شد	می
زمانه ساغر دولت/ بیاد می گساران زد	شادی
ز شمشیر در/ افشانش ظفر آن روز بدرخشید	سر
که چون خورشید انجم سوز خود را/ بر هزاران زد	تنها

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل

که چرخ این مسکه را بر نام شاه شهریاران/ زد

پادشاه
گساران

وله ایضاً

شراب و عیش نہان چہیست کاری بنیاد

زدیم بر صف زندان و ہرچہ بادا باد

گرہ زد دل بگشا وز سپہر یاد مکن

کہ فکر هیچ مهندس چنین گرہ نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکک ترکیبش

ز کاسہ سر جمشید و بہمن است و قباد

کہ آگہست کہ کاوس و کی کجا رفتند

کہ واقفست کہ کی رفت تحت جہم بر باد

ز حسرت لب شیرین ہنسوز می بینم

کہ لالہ می دمد از خون دیدہ فرہاد

بیا بیا کہ زمانے زمی خراب شویم

مگر رسم بگنجی درین خراب آباد

مگر کہ لالہ بدانتست بے وفای دہر

کہ تا بزاد و بشد جام می زکف نہاد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر سفر

نسیم باد مصلی و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ

که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

ایضاً له

شاهد آن نیست که موی و میانی دارد

طلعت آن

بنده دولت او/ باش که آبی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب

که بامسید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی

برده

بستد/ از دست هر آنکس که گیانی دارد

دل نشان شد

دل نشانی/ سخن تا تو قبولش کردی

آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو لغزو نکته بحافظ مفروش

زبان و پهبانی

کلک ما نیز بیانی و زبانی/ دارد

وله ایضاً

صبا به تهیت پیر می فروش آمد	
که موسم طرب و وقت نای / ونوش آمد	وعیش و ناز
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا /	سکای
بصد هزار نوا / مرغ در خروش آمد	مخت سبز شد و
تور لاله چنان بر فروخت باد بهار	
که غنچه فرق عرق گشت و گل بجوش آمد	
بگوش هوش شتو / از من و به شرت کوش	تیوی
که این سخن سحر از هاتم بگوش آمد	
نه / جای صحبت نا سحر مست مجلس انس	چه
سر پیاله بیوشان که خرقه پوش آمد	
ز فکر تفرقه باز آی ناشوی مجموع	
بحکم آنکس چو شد اهرمن سر و ش آمد	

ز خانقاه بیخانه می رود حافظ

مگر ز مستی زهد و / ریا بهوش آمد

دو، ندارد

ایضاً له

صوفی از باده با اندازه خورد نوشش باد

ور نه اندازه / این کار فراموشش باد

آنک یک جرعه می از دست تواند دادن

دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا در قلم صنع ترفت

آفرین بر نظر پاکت خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود

شرمی از مظالمه خون میاوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت

جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

ترگس مست تو کز کشتن ما سیر نشد /

خون عاشق بقدری گر بخورد نوشش باد

ترگس مست
فوازش سخن
مردم آهش

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندی زلف تو در گوشش باد

وله ایضاً

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
 یار باز آید و با وصل قرار می بکند
 دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
 بخورد نحونی و تدبیر نثاری بکند
 کس نیارد بر او دم زدن از قصه من
 مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
 شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
 مردی از خویش برون آید و کاری بکند
 کوکری می که ز فیض / کرمش غم زده ای
 جوعه های در کشد و دفع نخاری بکند
 یا وفا یا خیر وصل تو یا مرگه رقیب
 بازی چرخ یکی زین همه باری / بکند

برم

ایاکه فلک
درسه کنارییا عمر نروی
الده او

م : بروه

حافظ از درگه او گز نروی / هم روزی
 گذری / بر سرت از گوشه کناری بکند /

وله ایضاً

	عشق تو نهال حیرت آمد	و وصل تو کمال حیرت آمد
غرفه‌ها... بر	بس غرقه بحد / وصل کاخ	هم با / سر حال حیرت آمد
(بیت ۱۲ ندارد)	چون قرعه زدم ز دفتر عشق	گوشم چو یغال حیرت آمد
	نه وصل بمسند و نه واصل	آنجا که خیال حیرت آمد
	از هر طرفی که گوش کردم	آواز مژگان حیرت آمد
(بیت ۱۳ ندارد)	چون طایر و هم ما درین راه	هم بی پروا باز حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

ایضاً له

قتل این کشته / بشمشیر تو تقدیر نبود	خنده
ورنه هیچ از دل بی رحم تو نقصیر نبود	
یارب آینه حسن تو / چه جوهر دارد	این آینه حسن
که درو آه مرا قوت تأثیر نبود	
من دیوانه چو زلف تو رها می کردم	
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود	
سر ز حسرت بمی و / میکده ها برگردم	به در
چون شناسای تو در صومعه پیکت پیر نبود	
نازنین تر ز قدرت در چمن ناز نرسد	
خوشر از نقش تو در عالم تصویر نبود	
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم	
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود	
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو	
که بر هیچکسش حاجت تقریر / نبود	تفسیر

وله ایضاً

گفتم غم تو دارم گفنا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو گفنا اگر بر آید

پتروودان

گفتم ز عشق بازان / رسم وفا بیاموز

خوب رویان

گفنا ز ماه رویان / این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد

گفنا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

باد صبیح

گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن / خیزد

گفنا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بارز و کشت

م : آمد

گفنا تو بندگی کن کو بنده پرور آید /

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

ساین

گفنا خموش حافظ این / غصه هم سر آید

ایضاً له

گر می فروش حاجت رندان روا کند	
ایزد گنه ببخشید و دفع ویا/ کند	بلا
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا	
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند	
در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست	
وهم/ ضعیف رای فضولی چرا کند	فهم
مطرب بساز عود/ که کس بی اجل نبرد	برده
هرگونه/ این ترانه سرایند خطا کند	وانگونه
گر رنج پیشت/ آید وگر راحت‌ای حکیم	بیش
نسبت ممکن بغیر که اینها خدا کند	
ما را که درد عشق وبلای نهار کشت	
یا وصل یار/ یا می صافی دوا کند	دوست
جان رفت در پی/ و حافظ زشوق/ سوخت	برهی... به عشق
عبسی دی که جاست که احیاء ما کند	

ایضاً له

کلاکت مشکین تو روزی که ز ما یاد کند

ببزد اجر دو صمد بنده که آزاد کند

منزل قاصد حضرت / سلمی که سلامت بادش

چه شود گمر بسلامی دل ما شاد کند

بارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز

که برحمت گذری بر سرفرهاد کند

نار حالیا عشوه عشق / تو ز بنیادم برد

حکیمانه تا دگر باره بجفای تو / چه بنیاد کند

گوهر پاکت تو از مدحیت ما مستغنیست

فکر دست / مشاطه چه باحسن خداداد کند

بسی امتحان کن که شبی / گنج مرادت بدهند

میرا گر خرابی چو رهی / لطف نوآباد کند

به مقصود ره نبردیم بمطلوب / خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

وله ایضاً

گوهر مخزن اسرار همانست که بود	
حقه مهر بدان نام / و نشانست که بود	مهر
عاشقان زبده / ارباب امانت باشند	زبده
لاجرم چشم گهربار همانست که بود	
از صبا پرس که مارا همیشه تادم صبح	
بوی زلف تو همان همدم / جانست که بود	مونس
کشته غمزه خود را زیارت دریاب	
زانک بیچاره همان دل نگرانست که بود	
رنگ خون دل مارا که نهان می کردی /	می داری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود	
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند	
سالهارفت و بدان سیرت و سانست که بود	
حافظا باز نما قصه خونابه چشم	
که درین جوی نه آن / آب روانست که بود	برین چشمه همان

ایضاً له

کی شعر تر انگیرد خاطر که حزین باشد

یکی تکه ازین دفتر / گفتیم و همین باشد معنی
 از لعل تو گسر بام انگشتوی زنهار
 صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
 غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
 شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد
 هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
 نقشش بحرام از خود صورتگر چین باشد
 جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
 در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
 در کار گلاب و گل حکم ازلی بود
 کان شاهد بازاری وین / برده نشین باشد وان

آن نیست که حافظ را وندی بشد از خاطر

کان / سابقه پیشین تا روز پسین باشد معنی

ایضاً له

- گر من از باغ تو یکت میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو بینم چه شود
یارب اندر کشف منایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید هایدون آثار
گرفتند عکس تو بر نقش نگینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گری/ اینست می
- دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
زاهد/ شهر چو مهر ملک و شهنه گزید واعظ
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه وی
- تا از آنم چه به پیش آید/ ازینم چه شود ۴+ و

خواجده دانست که من عاشقم و هیچ نگفت

حافظ از نیر بداند که چنینم چه شود